



آقسات مُرداريد

احمد شاملو

درها

و
ديوار بزرگ چين

درہا

درہا، و... دیوار بزرگ چین

دیوار بزرگ چین



1954

1954

1954

1954

1954



انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ دوم ۲۵۳۷

انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه

چاپ چاپخانه رامین

تیراژ: ۵۰۰۰

درها

و

دیوار بزرگ چین

نوشته‌های کوتاه

احمد شاملو

زن پشت در مغرخی

یقیناً اگر بگویم که نمی‌دانم علت این ماجرا چیست ، خیال می‌کنید شکسته نفسی کرده‌ام ... و به همین دلیل می‌گویم تمام آنرا - به همان ترتیبی که برایم اتفاق افتاد - به یاد بیارم و بنویسم. شما که آن را خواندید، تصمیمی درباره‌اش می‌گیرید ... آن را می‌شکافید و ازش برای خودتان چیزی در می‌یابید . و به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم حقیقتی از این موضوع در هم پیچیده درک کنم ... به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم از کار خودم - از ماجرای خودم - سردر بیاورم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعضی جاهایش تراشیده باشند . این را يك بار دیگر هم گفته‌ام. این را همیشه می‌گویم. زیرا بدبختانه

در این دنیائی که درش زندگی می‌کنم ، هیچ چیز به قدر آینه‌ئی که بعض جاها جیوه‌اش را تراشیده باشند به من شبیه نیست ...

این راه همیشه می‌گویم، زیرا تنها تصویری که از روح مریض خودم می‌توانم داشته باشم ، همین است که گفتم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعض جاهایش تراشیده باشند و به این دلیل نتواند چیزی را که درش منعکس می‌شود ، سالم و کامل منعکس کند.

چه می‌گوئید ؟ آنچه هنوز مرا به صورت آینه‌ئی نگه داشته است ، استقامت روح من ، استقامت جیوه من است ، نه کندی این چساقوی بی‌رحمی که اتفاق یا سرنوشت یا هر مهمل دیگری نام دارد .
باری ...

در خواب یا در بیداری (درست نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار . کسی این ماجرا را برای من حکایت کرد یا خود من قهرمان دل به شک و دیرباور این ماجرا بودم) در هر حال ، این ماجرائی است که برای شما حکایت می‌کنم .

نمی‌دانم در خواب آن را دیده‌ام ، یا دردنیای هشیار شما قهرمان خواب آلود آن بوده‌ام ، یا کسی آنرا در حالتی میان هشیاری و مستی برای من حکایت کرده است . . . نمی‌دانم ، نمی‌دانم . . . گفتم که : روح مرا تراشیده‌اند ، جیوه‌های این آینه را تراشیده‌اند . وقتی دیدند نمی‌توانند لکه‌اش کنند ، جیوه‌هایش را تراشیدند . پس اگر از آن چیزهائی که اسمش را واقعیت می‌گذارید ، از میان خرده پاش در شرف انهدام آینه من تصویری نه واقعی ، تصویری گنگ و نامربوط ، تصویری خرد

و تلاشی در دیدگان شما منعکس می شود، جای تعجب و حیرت نیست .
جای هیچ گونه تعجب و حیرتی نیست.

شب اولی نبود که من در این دخمه سنگی - در يك جای پنهانی
این جنگل سردرگمی که بوته های تبغ و تمشک آن راه نفس آدمی را
تنگ می کرد - زندگی می کردم... شب اول نبود. منتها در آنجا زندگی
آن قدر به من راحت و بلا معارض می گذشت که حساب ماه ها ، حساب
هفته ها، حساب روزها و حتی حساب ساعت ها از دست در می رفت.

يك ته شمع گچی داشتم که نمی خواستم روشنش کنم.
شب ها تاريك می ماندم و فکرمی کردم. از تاریکی کومک می گرفتم
و تو خودم فرو می رفتم.. چرا نه؟ - روز و روشنی، به من مجال تفکر
نمی داد. چشمم به طرف آن چیزها که نور روز به ام نشان می داد راه می کشید
و کم کم از خودم غافل می شدم، از خودم فاصله می گرفتم و به سوی
نامعلوم ، به سوی بیرون، به سوی آنچه دیگر «من» نبود و فقط اندیشه
می توانست آنرا به وجود درونی من ربط دهد کشیده می شدم. از خودم
غافل می ماندم... از خودم دور می شدم، دور می شدم، دور می شدم، آه...
و روز تمام می شد!

تنها شب بود که چشمم از جست و جو، از کاوش در ظلمت بازمی
ماند و به من باز می گشت. به سوی خودم باز می گشت و مرا در خودم
فرو می برد.

به همین جهت، مدت ها بود که شمع گچی من - نه مانده كوچك
شمع گچی من - مثل چیز بی مصرفی کنار بسترم در شمعدان برنزیش باقی
مانده بود.

غیر از این شمع گچی، توی دخمه ام يك تبر داشتم.

مايملك من از زندگی همین تبر بود.

این تبر - وحشناك است! - يك قطره خون روی تیغه اش خشکیده

بود که هیچ جور پاك نمی شد. من بارها کوشیده بودم باتیزاب ، با

سمباده ، حتی باداروهای افسانه‌ئی که در کهنه ترین کتب جادوگری

پیدا می کردم آن را از تیغه تبر پاك کنم امانتوانسته بودم...

زن خان - که خیال می کنم لله مادربزرگم بود - يك روز که من

همه وقتم را بدون نتیجه سر پاك کردن این لکه مضحك آجری رنگ تلف

کرده بودم، از پشت پرده اتاق در آمد و طعنه زنان گفت:

« - بیخود چون می کنی ها! تو مایملکت همینه. همین تبر بالکه

خون روی تیغه اش ... جونم واست بگم ، کار دنیا همچی پری هم بی

حساب نیست: وقتی پدرت خدا بیمارزافتاد توشك که نکنه تویی بته نطفه

اون قرتی پسر همسایه باشی که شبها عرق سگی زهر مار می کرد و پشت

کوچه تصنیف های هرزه عشق و عاشقی می خواند، ماشدیم و تموم این

جماعت اهل محل که ، بابا ، میرزارسول، قضیه این جوری که تو میگی

نیست - مگه شد؟.. همین طور تو نخ تو بود و بود و بود ، تا این که به بار

سرمه رو دور دید و او مد که دست بندازد و از حرصی که داشت ، اون

غلاغ توك زده های كارد خورده تو در آره، که مادرت مثل قرقی رسید و

با این تبر، بی سروصدا قالشو کند.. بعد دو تائی بردیم تودالون خونه ،

باقند شیکن و خاك انداز، هول هولکی به قبر طوری کندید و لشش را

همون جور نشسته و تیمم نداده تپوندیم اون تو... الاهی آتیش به اون گورت

بگیره که همه آتیش ها از زیر سر تو بلند شد! - همچین که زبون واکردی،

اولین چیزی که یادگرفتی این شعر بود که می رفتی تو دالون ، زبون می-
گرفتی و می خواندی :

خدا مرگم بده مرگ آلوچه

کجا دفنم کنن، زیر دالونچه...

از آن روز به بعد، دیگر چشم نداشتم زن خانرا بینم. اما مایلمکم
همین تبر شد که به اش دل بستم... همین تبر با همین لکه خون روی تیغه اش.
گفتم «مایلمک من» - اما نه، باید می گفتم «تاریخ من»، «سرنوشت
من». زیرا از آن به بعد، دیگر بدون این که برگردم به بالای رف یا به
دیوار یا به هر جای دیگری که امکان داشت تبر را گذاشته باشم نگاه کنم،
می دانستم که تبر، مثل سرنوشتی قاطع، مثل یک فرمان، مثل یک حکم
لا یرذل آنجاست. - به همان قاطعیتی آنجاست که، می دانستم خود من
آنجا هستم... به همان قاطعیتی وجود دارد که، می دانستم خود من
وجود دارم و قلبم در آستانه این کاخ پر پیچ و خم و پراهر و وپرازنالاری
که معلوم نیست صاحب حقیقی آن کیست، مثل قلب سگ کوچکی
می تپد...

می دانستم تبر من آنجاست، با لکه آجری رنگ خونی که روی
تیغه اش زنگ زده است - و همین مرا کفایت می کرد.

من «بودم»، تبر من هم «بود». و «باید» هم باشد. همچنان که یک
روز، وقتی مردی که اصرار داشت جز او کس دیگری نباید پدر من بوده
باشد خواست با زیر آب کردن سر من شکست خودش را جبران کند،
همین تبر بود که بالا رفته بود و بی سر و صدا نشان داده بود که من
«باید» باشم.

این بود که وقتی نقل مکان کردم و به این دخمه سنگی وسط جنگل آمدم، تیرا هم مثل يك چیز لازم، مثل يك لعنت آبا و اجدادی، مثل سرنوشت مضحك خودم دنبال آوردم و اولین کاری که کردم میخی به دیوار کوبیدم و آنرا از زاویه میان تیغه و دسته اش به دیوار آویزان کردم.

راجع به نه شمع گچی گفتم. اما آنرا از کجا آورده بودم، یادم نیست...

راجع به تبر هم گفتم. همچنین راجع به آن لکه آجری رنگ روی تیغه اش که نه با تیزاب، نه با سمباده و نه با هیچ چیز دیگر نتوانسته بودم پاکش کنم... اما راجع به بستر هم چیزی نگفتم.

بسترم يك سکوب نوگود بود در گوشه چپ دخمه، که آن را از سر خود دخمه در آورده بودند. منظورم این است که، از توی سنگی که دخمه را در آن کنده بودند در آورده بودند. مثل این که قبلا - پیش از تراشیدن سنگ دخمه - آنرا هم در آنجا منظور کرده بودند.

يك سکوب نوگود بود که گودیش را از کاه و کلش پر کرده بودند. اندکی سرازیر بود و من در اولین جهت یابی که از دخمه کردم، بر خوردم به این که آدم، وقتی روی آن می افتد انگار رو به قبله درازش کرده اند... اما ایسن برایم عجیب نبود: همان پیرزنی که گفتم خیال می کنم لله مادر بزرگم بود، يك روز برایم نقل کرد که وقتی به دنیا آمدم، پاهایم رو به قبله بود...

حتی از این هم عجیب تر! - برایم گفته بود:

«نه! نه! شبی که خدا بیامرز باباتو با خانوم کوچیک دست به دست

دادن، مادر آغا تو حوضخونه دوبامبی کو بید توسرخودش، گفت خاك
توسر عالم! اناق بالای آب انبارو که رو به قبله س حجله خونه کردین؟
گفتم این حرفا چیه خانوم؟ بد از جانب خدانیا! رو به قبله که بهتره .
شگونوش بیشتره . - گفت: نه، نه. شگوم نداره! مگه یادت نیس کوله فالگیره
چی می گفت؟»

من از زن خان پرسیدم مگر کولی فالگیره چی گفته بود؟
زن خان اول نمی خواست بگوید. اما من - با این که چشم نداشتم
بینمش - آن قدر اصرار کردم تا بالاخره از رو رفت و گفت:
«- نه، خدا نصیب هیچ کافری نکنه! کولیه به مادر آقا گفته بود
اگه رختخواب دامادی پسر تو رو به قبله بندازن، بی برو برگرد نوهات
با یه زن مرده عروسی می کنه!»

من پکی زدم زیرخنده. اما زن خان، پرده وسط شست وانگشت
دومش را دوبار از این ور و آن ور گاز گرفت. بعد تف کرد رو زمین،
اخم هایش را به هم کشید و از اناق رفت بیرون.

هرچه بود همین بود.

درست است که من هیچ وقت به سرنوشت و به حرف فالگیرها
اعتقاد نداشتم، اما از این که دیدم سکوب سنگی بسترم يك قلم رو به قبله
است، با این که موضوع برایم عجیب نبود، باز تعجب کردم. مثل این
بود که واقعاً وقت به دنیا آمدن، پاهایم رو به قبله بوده است؛ یا بستر
زفاف مادرم را شب عروسیش تو اناق بالای آب انبار که رو به قبله بوده
پهن کرده بودند؛ یا من تمام عمرم را تو اناق های رو به قبله، تو بسترهای

رو به قبله خوابیده‌ام.

بینید. این‌ها را نمی‌شود «تلقین» یا چیزهای مضحکی از این قبیل نام داد ... من موقعی به همه این‌ها اندیشیدم که سال‌های سال از زمان اتفاق افتادن‌شان گذشته بود بدون این‌که حتی يك دقیقه در باره يك کدام‌شان فکر کرده باشم... فقط حالا که رو به قبلگی این سکوب سنگی را می‌دیدم، يك هو همه این مطالب به یاد می‌آمد: که خودم هم رو به قبله به دنیا آمده‌ام؛ یاشب زفاف، بسترخانم کوچیک را رو به قبله انداخته بودند، تو اتاق بالای آب‌انبار که رو به قبله بود؛ و یا این‌که انگار خودم همه عمر را تو اتاق‌های رو به قبله، تو بسترهای رو به قبله خوابیده بودم!

يك چیز دیگر: -

در دخمه سنگی، يك ساعت بلند پایه‌دار قدیمی بود که عقربه‌های کوتاه و بلندش روی دو وسیله دقیقه خوابیده بود.. نمی‌دانم چرا ساعت حالا یادم آمد که بنویسم، در صورتی که داشتم از سر نوشت سیاه خودم حرف می‌زدم.

من شکی ندارم که سر نوشت سیاه مرا، داستان غمناک زندگی مرا شیطان نوشته است. اصلاً انگار زندگی در این دخمه را هم به سفارش شیطان قبول کرده بودم... من سایه فریبنده او، نشئه پرکشش وجود او را در سراسر شب‌های زندگیم احساس می‌کنم. با او تنها هستم و با او از تنهایی درمی‌آیم. تلخی سر نوشتم، گرداگرد من همه چیز را زهر آلود می‌کند. من زمان خودم را مسموم می‌کنم. نوازش من مسخ کننده است.

همه چیز بیمار می کند و هیچ چیز تسکین نمی دهد. برای فرار از تنهایی
به هر سوراخی سر می کشم...

- تنها... تنها... تنها...

احمق ها ، گوش کنید ، این صدای قلب من ، صدای سرنوشت
من است !

به مسکن ها معتاد می شوم و دردی به درد های خودم اضافه می-
کنم... همین مطلب بود که يك شب به شیطان گفتم . خندید و گفت :
«به دردی هست که باید وازش کنی . اصلا تو کارت همینه . رو این دنیا ،
وظیفه مادرزادیت همینه . بیخود سعی نکن از زیرش دربری .»
صدایش رك بود و طنین نداشت . مثل فرمان سرنوشت بود .

درست ساعت دو و سیزده دقیقه بود .

از صدای تيك و تاك ساعت بلند پایه دار قدیمی که گوشه دخمه بود
و عقربه های زنگ خورده اش روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود از
خواب پریدم .

صدای ساعت ، خشك و پرضرب بود . درست مثل دانه های
پاره شده تسبیح ، در سرایشیمی سکوت غل می زد و به پرده گوش های
من می خورد :

- تيكك.. تاكك.. تيكك.. تاكك..

بلند شدم و بالای سکوب ، روی بسترگاه انباشته نشستم .

روشنی مهتابی رنگ بی سایه ای دخمه را روشن می کرد . به ساعت
نگاه کردم ، دیدم درست دو و سیزده دقیقه بود . نشئه پر کیفی توی اعصابم

احساس می کردم. چیز دیگری سوای خون، توی رگ هایم بود. خیال می کردم چیزی مثل زهر وجودم را پر کرده است. کیف مسمومیت را در آن دنیای رؤیائی که برای خودم داشتم می چشیدم.. این کیف را در ضربه های ساعت که به گوشم می خورد حس می کردم، در روشنی محوی که پشت هیچ چیز سایه نمی انداخت حس می کردم، در عطش ته گلویم و در تنها سایه ئی که در اتاقم می جنبید و من به سادگی می دانستم که سایه شیطان است، و حتی این کیف را در بیقیدی ئی که نسبت به وجود شیطان در اتاق خودم داشتم، احساس می کردم.

حدود سایه شیطان در روشنی اتاق محو می شد و باز رنگ می گرفت .

ساعت، با تمام صدا تیک و تاک می کرد.
من نشئه پر خارش کیفی را که زیر پوست تنم می دوید می چشیدم.
و شیطان به من گفت:

«- به دری هست که باید از بشه...»

خنده پرسدائی کردم، به طوری که شیطان هم با من به خنده افتاد و پس از آن از زور خنده، اشک تو چشم هایم پر شد.
شیطان دوباره گفت:

«- هیچ عجله ئی نیست، اما بالاخره باید اون درو وا کنی ...»

اصلا تو روی این دنیا کارت باید همین باشه. بیخود سعی نکن از زیرش
دربری ۰»

چشم هایم را که از زور خنده اشک توش جمع شده بود با

گوشه آستین پیرهنم پاک کردم و گفتم :

« می دونم . دلم هم نمی خواد برای این که زودتر خلاص بشم
تو این کار عجله کنم یا اینکه به کلی زیرش بزوم و دماغتو بسوزونم . اما ...
می ترسم ! حقیقتش اینه که به ترس بیجائی ورم داشته . به نظرم از خود ته
که می ترسم ... همیشه نه ، اما گاهی این حالت بم دس میده . شاید این
خودتی که منومی ترسونی ... دلم می خواد این در زودتر و از بشه . دلم
می خواد تو زودتر از این دنیا که این طور حوصله تو سر برده بری بیرون ،
تا منم بتونم برم رد کارم ... نگاه کن بینم : به امتحونی بکن بین می -
تونی با په ضرب این تبر کله منو از گردنم سوا کنی ؟ دستت درد نکنه .
امتحان کن بین می تونی ؟ ... »

حالا دیگر نمی دانم که چه قدر حرف زدم ، تا کی حرف زدم ...
اما همین قدر یادم است که ناگهان توقف لنگر ساعت پایه دار قدیمی ، مرا
به خود آورد ... هنوز بقایای تیک و تالک آن را از دور ، از بیرون دخمه
سنگی می شنیدم . مثل این که کسی داشت آنرا با خود می برد .
و هنگامی که به طرف در نگاه کردم احساس کردم که انگار چیزی
مثل سایه ، مثل دود ، دارد آخرین اجزیش را دنبال خودش می کشد
بیرون . مثل مرده های مومیائی که باوردی زنده می شوند و راه می افتند ،
و شیرهای نوآر بند ، از دنبال شان به زمین کشیده می شود .

به ساعت نگاه کردم و در تاریکی به زحمت توانستم عقربه هایش
را بینم که روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود .
لکه ابری از سوراخ بالای دخمه گذشت و سه تا ستاره که مثل مثلث
بود در آسمان بی رمق کورسو زد .

يك خروس كولى از دوردست‌هاى جنگل جیغى كشيده.
هوای دخمه سنگین و غمناك بود.

با قوتی كه حتماً از چشمه‌هاى وحشت و هراس روحم می‌جوشید
به‌طرف در دويدم اما در بسته بود. يادم آمد كه پيش از خواب آنرا به دقت
بسته بودم. كلونش را با اطمینان كشيده بودم.

برگشتم تكيه‌ام را دادم به در . تمام قوت‌تم از زانوهایم كشيده
می‌شد. ديگر در دخمه هيچ چيز را نمی‌دیدم. سیاهی غلیظ سیالی سراسر
آن را پر کرده بود . جلو چشمم لكه‌هاى زرد خوش رنگی كه حاشیه‌هاى
نیلی روشن داشت، در يك تهی تاريك پائین می‌رفت. پاهایم زیر تنم لرزید
ويكهو مثل يك درخت برق‌زده روی زانوهایم شكستم . يك لحظه سعی
كردم تعادلم را نگهدارم ... نتیجه نداشت! - با تمام بدن به جلو كج شدم
و برای جستن نقطه انكائی، نو میدانه دست‌هایم را جلو بردم...

ته دخمه يك دريچهٔ نقب بود كه از پله‌هاى چوبی پوسیده به
زیرزمین می‌رفت.

اینرا باید زودتر از اینها گفته باشم، زیرا همین‌هاست كه جزئیات
زندگی مرا تشكيل می‌دهد .

در این زیرزمین چیزهاى خرت و پرت بود : بوتهٔ جادوگری و
چیزهاى ديگر... يك كارد بزرگ زنگ‌زده، يك جمجمهٔ آدم، يك خرچنگ
خشك شده و خیلی چیزهاى ديگر .

به مرورهمةٔ اینهارا زیر و رو کرده بودم.
يك كتاب اوراق آنجا بود كه خوانده نمی‌شد. شاید به خط‌هندي،

یا جهودی یا چینی بود.

يك جعبه دراز آنجا بود که شکل تابوت را داشت ، وقتی گاه و پوشال‌های آن‌را ریختم بیرون، دیدم زیر آنها يك مجسمه مرمرزن برهنه آرام و آسوده، باخیال راحت، مثل هیچ چیز غیر عادی خوابیده بود. اول خواستم بشکنمش، برای اینکه شاید از آرامشش لجم گرفته بود. اما بعد فکر کردم کار هجویست : اگر سرنوشت من این بود که با زن مرده‌ئی عروسی کنم، تازه این که يك مجسمه بیشتر نیست...

دوباره گاه و کهنه‌های دم قیچی را رویش ریخته بودم. اما آن شب، پس از رفتن شیطان که به طرف در دویدم و پای در از حال رفتم و دم آخر دست‌هایم را جلو بردم که به چیزی بند بشوم ، زانوهای همان مجسمه مرمرزن برهنه را بغل زدم - یعنی ناگهان متوجه شدم چیزی که بغل زده‌ام زانوهای همان مجسمه مرمرزن برهنه است. چیز سردی مثل آب رو مهره پشتم راه کشید ، و عرق به پیشانیم نشست .

گوشم که نزدیک رانش بود، زمزمه خون‌را که توی رگه‌های کبود مرمرش عبور می کرد احساس کردم و تپش پر کینه قلبش را زیر پوست سنگیش شنیدم... خیال کردم الآن است که دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند : الآن است که درد محرومیت‌های يك عمر ، بازوهایش را برای انتقام کشیدن به حرکت در آورد . الآن است که کینه عقیم ماندن هزاران تمنای محبوس او انگشت‌هایش را به سینه من فرو کند و جگر مرا میان پنجه‌هایش بچلاند .

فریاد کشان از جایم پریدم ، مجسمه مرمری را به زمین انداختم،

روی بستر گاه انباشته قوز کردم، روانداز را به سرم کشیدم، و تا صبح - تا موقعی که از دور دست ترین نقاط جنگل نعره گاو هائی که به چراسر داده شده بودند برخاست - به صداهای ضجه وار درهم شکستن زن سنگی - که از درد راندگی و شکست ناله می کرد و تکه تکه می شد - گوش دادم.

با خودم گفتم :

« کی اینو باور می کنه؟ ... اصلا چه لازمه کسی اینو باور کنه؟ ... نه ! همین فردا، همچنین که هوا به خورده روشن شد، تیکه پاره هاشو تو زنبیل می ریزم می برم میندازم تو مرداب ... به جهنم ! بذار کسی اینو باور نکنه. بذارشیطونم اینو باور نکنه.»

اما همین که صبح آمد و کابوس های شبانه گریخت، همین که آفتاب از درز تخته های در به داخل دخمه تابید و از تار و پود روانداز به چشم هایم نفوذ کرد و من روانداز را از رو سرم پس زدم، در دخمه چیزی نبود. هیچی هیچی ! انگار دیشب آنجا آب از آب تکان نخورده بود ... کلون درد دست نخورده بود. جلورفتم و لگدی به ساعت پایه دار قدیمی زدم. لنگر آن میان تارهای عنکبوت تکان سنگینی خورد و صدای خشکی کرد، و عنکبوت بزرگی هراسان از آن بیرون جست، به جانب سقف گریخت و از سوراخ بالای دخمه بیرون رفت.

کابوسی بوده است. ها؟ - شاید خیال می کنید دچار کابوس شده بوده ام؟

هه ! من هم آن روز همین فکر را کردم. خیال کردم به کابوسی دچار شده ام. به خصوص وقتی که به زیر زمین رفتم و مجسمه مرمری را دیدم که زیر گاه و پوشال و پارچه های دم قیچی توی جعبه تابوتیش آرام خوابیده

است، اعصابم کمی راحت شد. به خودم خندیدم و گفتم :
«- مسخره‌س جانم، همه‌ش مسخره‌س! هم خیالاتی که به کله‌تو
می‌زنه، هم حرف‌هایی که زن‌خان و مادر آغا می‌گفتن!»
اما هشت‌سال من با این کابوس شکنجه شدم.
بارها از دخمه‌گریختم و شب را زیر افراهای بلند لب مرداب
گذراندم. اما آنجانبی همین که شب‌قوام می‌آمد و ستاره‌ها مرداب‌راپراز
منجوق می‌کرد، دوباره آنچه اسمش را کابوس گذاشته بودم به سراغم
می‌آمد.. این بود که هر بار باز به دخمه برمی‌گشتم و به وحشت سرنوشت
دردناک خودم تسلیم می‌شدم.

در و دیم به رویم بسته‌شده بود.
داستان زندگی مرا شیطان نوشته است . من جز تحمل آن چه
چاره‌ئی داشتم؟- می‌دانستم که نه خدا و نه دعا و نه عصیان، هیچ چیز،
هیچ چیز مرا به فرار از این زندان پرشکنجه یاری نمی‌کند .
موها و ناخن‌هایم بلند شده بود، ریخت جو کی‌ها را پیدا کرده بودم.
هیزم‌شکن‌ها که عبورشان از کنار دخمه می‌افتاد بسم‌الله می‌گفتند
و اگر در جنگل به من برمی‌خوردند راه‌شان را کج می‌کردند.
برای من و دخمه‌ام هزار افسانه بافتند.
می‌گفتند جادوگری می‌کند، زیرزمین دخمه‌اش پراز جنازه‌های
مومیائی است، با جسد زن‌های تازه مرده‌ئی که شیطان از قبرستان‌های
دور برایش می‌آورد هماغوش می‌شود، افیون و بنگ می‌کشد و با ارواح
بدکاره گفت و گو می‌کند .
می‌گفتند :

« - شب‌ها کنار مرداب دنبال علفی می‌گرده که جوشونده‌ش
کیمیا س! - نه، بدبخت‌ها! نه... چنین سخنانی نیست. من فقط نفرین زده‌ئی
هستم که خدای شما فراموشم کرده است. بازیگر گرفتاری هستم که
شیطان برای نمایشنامه خودش اسیرم کرده است. من باید این بازی را تا
به آخر ادامه دهم و سرانجام - اگر سخن جادوگران اعتباری داشته باشد -
بازنمرده‌ئی وصلت کنم.

يك شب ، شب آخر ، گفتم که دیگر این داستان را کوتاه خواهم
کرد. دیگر نمی‌خواهم بازیگر بی‌اراده داستان شیطان باشم:
« - لعنت به همه شما! »

تمام شب را بیدار نشستم و تا هنگامی که اولین تکان لنگر ساعت
در گوش‌هایم صدا کرد و دخمه با نور مهتاب رنگ بی‌سایه روشن شد؛ و شاید
هم تا مدتی پس از آن ، تا هنگامی که سلطه شوم شیطان را چون نشئه
زهری در همه رگ‌هایم حس کردم ، - یکریز فریاد کشیدم :
« - لعنت به همه شما! هم تو ، سایه سیاهکار ابلیس! هم آن مجسمه
شبگرد لعنتی ، هم این دخمه ، هم این ساعت کهنه عتیق که عقر به‌هایش
به دروازه این ابدیت جهنمی خشکیده... لعنت به همه شما! »
شیطان گفت :

« - میوهت رسیده دیگه! حالا دیگه میوهت رسیده! »

من قاه قاه خندیدم. با همه زخمم، با همه کینه‌ام خندیدم. نگاه
پریغضی بش کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم:
« ای‌ی ابلیس! »
شیطان گفت :

«—بردهٔ آخرشه. دیگه میوهٔ رسیده...»

«—بی حیای سمج! طلسم لعنتیتو میشکنم!... هشت سال آزرگاره که این بازی دردناک و خسته کننده رو ادامه میدی ... دیگه امشب من می‌خوام یا شروع بشم یا تموم! — مرگت یه بارشبون به بار: دیگه از امشب، یازنگی زنگت، یا رومی روم... همینکه گفتی!»
ته شمع گچی را که کنار بستر در شمع‌دان برنزیش بود روشن کردم و دست گرفتم، تبر را هم برداشتم، و از دریچهٔ نقب به زیرزمین رفتم:

«— طلسم لعنتیتو... آره! طلسم لعنتیتو میشکنم.»

اوهم بامن پائین آمد. دوبار پشت‌هم، بی‌وقفه گفت:

«— پیرشی پسر! امشب دیگه وقتشه ... به خورده طول کشید،

حق داری، آره. اما کاریش نمی‌شد کرد؛ هر چیزی وقتی داره.»

قیافه‌اش جدی بود. نمی‌دانم ته دلش چه می‌گذشت، اما قیافه‌اش جدی بود. و با این وجود انگار یک چیزیش می‌لنگید. انگار آن قدرها هم اطمینان نداشت. دوروبرم می‌پلکید. گاه جلو و گاه عقب. پنداری به دلش برات شده بود که حادثهٔ ناجوری اتفاق می‌افتد، اما باورش نمی‌آمد. پائین پله‌های چوبی پوسیده که رسیدیم خواست چیزی بگوید که مزرهٔ دندانم را بفهمد اما وقتی دید به طرف جعبهٔ تابوتی شکل می‌روم ششش خبردار شد. پسرید جلو، رو به من، همچنان که پس‌پس می‌رفت و سعی می‌کرد راهم را ببندد، هن‌هن کنان گفت:

«— ببینم پسر! همین جور سرخود که نمی‌خواهی دسته گلی

آب بدی؟»

«- امشب دیگه این کارو تموم می‌کنم. امشب دیگه قال این کارو می‌کنم. امشب دیگه یا زنگی زنگ یا رومی روم!»

گفت: «گوش کن پسر! تو عمر تو سر این کار گذاشتی. به جوری ترتیبشو داده‌م که دست آخر خودت هم بی‌خیر نمونی... خوش ندارم مزد به عمر محنتی که واسه خلاص من کشیدی سیاهی ابدی باشه... فکر اشو کرده‌م. ترتیبشو داده‌م. چیزی که عوض می‌گیری به هزار سال رنج و بدبختی می‌ارزه. حالا می‌بینی!... همه این چیزا واسه اون بود که درو واکنی تا من از این ماتمکده خدا راه خلاص پیدا کنم. از این تاریکخونه بوگندوئی که اون با بوق و کرنا منتشو سر شما بنده‌های گنهکار میذاره نجات پیدا کنم. فقط از یکی این کار برمی‌اومد که با پاهای روبه‌قبله...»
بانفرت به توده سیاه سایه‌تیش نگاه کردم. چرخشی دور خودش زد و صدایش از جایی دور بلند شد:

«- دست درد نکنه! مزدت عشقه. چیزی که خود حریف ازش محرومه و، واسه همین ازش وحشت داره!... درو واکن و مزد تو بحیر. پیرشی پسر!»
کاو و کلش روی مجسمه را بیرون ریختم. نیروئی جهنمی تو بازو هام بود. رودخانه جهنم تو بازوها و توپاهام بود.
دسته تبرا میان انگشت هام جا به جا کردم.

گردبادوار چرخید و قامت بلند سایه‌تیش میان من و تابوت ایستاد:
«- بی خود دست رو این مجسمه دراز نکنی‌ها؟!... اگه به‌خال بش

بندازی روزگارت سیاه میشه‌ها!»

غریدم: «- از این سیاه‌تر؟»

«- بی خود روزگارتو سیاه نکن پسر!»

غریبدم: «از این سیاه تر؟»

پیچید و به خود تبید و فریاد کشید:

«این نفرته پسر! زهریس که سوغات جهنمه. عاقل باش و این

زهر و تف کن!»

از لذت رنجی که می کشید سرشار شدم. دندان هایم را به هم فشردم

و تبرا بالا بردم.

«دست نگهدار!»

و با تمام نیرویم آنرا بر سینه مجسمه فرود آوردم.

با صدای خشک درهم شکستن مجسمه، ناله مایوسی از ته زیر زمین

به گوش آمد... آه که من این صدارا در سراسر شب های تار و طولانی عمرم

از عمق قلب و روح خودم شنیده بودم.

شیطان با آهی طولانی گفت:

«افسوس بر تو، پسر! پندت دادم نشنیدی. افسوس بر تو! هدیه ئی

که برات آماده کرده بودم لذت اون میوه ئی بود که نگذاشت آدم از بهشت

به زمین بیاره. کسی که اون میوه رو بچشه دیگه به این بی عدالتی

خود پرستانه تن نمیده... آره پسر! کارهای اون هیچ وقت بی حساب

نیست. با زهر نفرتی که به جانت ریخت و ادا داشت به دست خودت تیشه

به ریشه بخت بزنی! حالا دیگه تو برة رنجتو وردار و آماده باش که سهم

تو رو چند برابر بده. آخه حالا تو دستیار شیطان هم شده ای!»

بی اراده به انتهای زبر زمین دویدم. او پیش از من رسیده بود،

آن جا کنار ریشه های درهم پیچیده ایستاده بود و انگار گریه می کرد.

شمعدان را روی زمین گذاشتم و باتبر به جان ریشه ها افتادم. انگار

به جزاین چاره‌ئی نداشتم، به جزاین کاری نداشتم.
قرن‌های دراز، ساقه و برگ و گل این ریشه‌ها، بیرون از زیر زمین
و بیرون از دخمه، از آفتاب و هوای جنگل نور و نفس گرفته، آن‌ها را
چنین درهم پیچیده بود.

ساعت‌های دراز گرم کار بودم. انگار شیطان همه قدرت‌ش را به من
داده بود. تا سرانجام (نمی‌دانم چه ساعتی بود، بیرون از آن‌جا تازه
خروس‌ها خوانده بودند، یا اصلاً آفتاب در آمده از نصف‌النهار هم گذشته
بود) از پشت اتبوه خزه‌ها و ریشه‌های درهم پیچیده طولانی، در مفرغی
تذهیب کاری شده بزرگی پیدا شد.

ریشه‌های قطع شده را از جلو در پس کشیدم. دسنه تبر را از حلقه
در عبور دادم، به دودست، دو طرف آن را چسبیدم و به يك تکان در را
باز کردم.

سوز مرطوبی زد، و چیزی پیش پای من به زمین غلتید: زنی
برهنه سراپا. شعله لرزان شمع را که پیش آوردم، دیدم وسط دوتا
پستان‌هاش شکاف عمیق خونالودی هست. انگار با چیزی مثل تبر تو
سینه‌اش کوبیده بودند.

شمع را که جلو صورتش گرفتم، دیدم همان زنی است که مجسمه
را از رویش تراشیده‌اند.

مرا که دید، چیزی پشت نی‌نی‌های درشت حیرانش پس نشست.
پلك‌هایش به هم رفت و سرش يك‌ور افتاد.
شیطان گفت:

«کشتیش. اما فراموشی هم هست. جادوگر تردست، کاراش همه

از روی حساب؛ آگه نه بساط این مانمکده حتی يك روز به غروب نمی-
کشید... چه قبرستانی! دلم يك لخته خونه... دستت درد نکنه پسر! من
از این درمیرم. علاج توهم آماده‌س : فراموشی! سعی کن زیاد به خودت
فشار نیاوری.»

من چیزی نگفتم .
توزیر زمین خالی هیچ صدائی نبود.
صدای بسته شدن در را شنیدم و به چك چك قطره‌های آبی که از
بریدگی ریشه‌ها می‌چکید گوش دادم.
شمع پت پتی کرد و خاموش شد.
کنار زن مرده دراز شدم و دیگر گریه امانم نداد. احساس کردم از
خیلی وقت پیش‌ها دوستش می‌داشتم .

۱۳۲۹

مردھا و بوری

یکهو هوسم شد پدرم را صدا بزدم، آینه را جلو صورتش بگیرم
موهای سروریشش را نشانش بدهم و ازش بپرسم :
- بابا ، چطور؟ مش قادر صابون بز سن و سالش از تو بیشتره ،
مگه نیس؟ پس چطور موهای تو زودتر از اون سفید شده؟ تعجبه ! آخه
تو که زورم داشتی . تو تا همین دیروز پربروز اقداره و شیشلول به کمرت
می بستی .. زندگی چه فشاری می تو نست بت بده؟ کی میتونست زور بت
بگه؟ چه غصه ئی میتونست موها تو این جور سفید کنه؟ .. آخه من همیشه
منتظر بودم همین روزا موها تو فربزنی ، جلا بدی ، فرق و اکنی ... پس
چطور شد که یه دفه موها ت ریخت و هرچیشم که موند سفیدك زد؟
اما پدرم مثل همیشه که تو فکر فرومی رود ، شروع کرد که ناخن-

های شستش را با دندان‌های فرسوده‌اش کوتاه کند. جواب مراهم‌نداد، فقط يك چند ثانیه - آنقدری که بتواند به طور طبیعی مژه نزند - تو چشم‌های من زول زد. و وقتی که مژه زد و حالتش به هم خورد، سرش را انداخت پائین و به ناخن شستش که خون ازش بیرون زده بود نگاه کرد و آن را دردهنش مکید. بعد در آورد فوتش کرد و خیلی بم و آهسته و بغض کرده گفت :

- شام چی بخوریم؟

- مسخره‌س! چی می‌تونیم بخوریم؟

بدون اینکه حرفی بزنم این جور جواب دادم. این را تو دلم گفتم. بعد سرم را برگرداندم و از پشت پنجره به باغ همسایه نگاه کردم: باران گرم تابستانی، با چیک چیکش، انگار رنگ يك نواختی را روی شستی‌های پائین پیانو تکرار می‌کرد. و در زمینه این صداهای زیر، برگ‌های پهن چنارها و ختمی‌ها، با صدای بم و خفه، به قطره‌هایی که وسط باغ می‌افتاد قر می‌زدند.

در خفگی آخرین لحظه‌های غروب، که شب لای شمشادها و پیچک‌ها قوز می‌کرد، من به همه‌مۀ خوشبخت مهمان‌های همسایه گوش دادم.

پدرم چرا غرا تکان داد، اما روشنش نکرد. انگار نفی نداشت. چشم‌هایش را در تاریکی نتوانستم بخوانم.

همین موقع بود که از مرداب کنار آلاچیق باغ همسایه، صدای وزغی که جفتش را می‌خواند، بانوت‌های کش‌دار و بی‌تفاوت تمام حادته را روی تاریکی، روی اشک مردد پدرم، روی کوزه لب شکری، روی

پرده قلم کار، روی زبلوئی که می توانست برای روی خاک ننشستن به یکی
دو نفر جا بدهد، و روی من - روی تمام اندوهی که من شده ام - حتی
روی خاطره گنگ بچه هایم ثبت کرد؛ و دنباله خودش را به فکر من گره
زد تا وقتی که یکهو خودش را مثل رشته لاستیکی جمع می کند، فکر مرا
هم با خودش به مرداب بکشد.

- ها! شاید الانه به بوریا افتاده تو این مرداب و داره می پوسه .
شاید هم هیچکس نبیندش، یا اگر ببینه از اون تو درش نیاره. بذاره
آفتاده همون تو بمونه تا پوسه... .

ناراحت شدم.

- واسه چی افتاده اون تو؟ خودش دلش خواسته؟

به پدرم، بعد به خودم نگاه کردم:

- ممکنه یکی به زور انداخته باشدش. یا ممکنه اصلا روحشم خبر
نداشته باشه که بوریا های دیگه الانه دارن گل میدن... ممکنه خیال کنه
که زندگی، همین تو مرداب پوسیدنه، اما...

مردد شدم.

- . . . اما اگه خودش با دو تا چشمش ببینه، یا قورباغه ها بش
برسونن که بوریا های دیگه هر سال گل میدن، همدیگه را بغل می کنن،
زیاد میشن... اونوقت چی؟ می تونه خودشو از تو مرداب در آره؟... یعنی
اگه دید از همین مردابی که داره اونو اینجور تو خودش می پوسونه
همپاکی های دیگهش قوت و غذا می گیرن، می تونه از لجش هم که شده
باشه خودشو بالا بکشه؟... نه! حتماً اجنا می چسبنش، نمیذارنش..

شب تو باغ و تواتاق آماس می کرد.
باران، انگار روی آخربین شستی ها پیانو می زد.
من فکر می کردم.
بوریا در مرداب می پوسید و موهای پدرم سفیدتر می شد.

تابستان ۲۸

گمشده قرون

بہ خانم «ب رخشا»

گلویش چون چوب، خشکیده بود. و شمع خاطره‌ئی از روز - که
چه گونه گذشت - در ظلمت فکرش نمی سوخت. و بدین گونه دریافت که
در سرزمین زندگان - آن جا که به سالیان دراز باری از کود در خود
می کشید - خفته و در ساحل گنداب‌های محقر و بویناک زندگی، خسته و
خواب آلود و بی‌خاطره چشم‌ها وا گشوده است.

این بود که با خود گفت :

«- از پیش می دانستم.

«این‌ها همه ، چون سرنوشت شبانگاهی خورشید حتمی الوقوع

بود .

« اما من خسته‌ام، من بسیار خسته‌ام. مثل این است که از آن دیار

یکسره راه را تا بدینجا کو بیده ام...»

در تاریکی غلیظ، دستش به گوهائی برخورد که صدای آبیگینه وار
ظلمت شب را منعکس می کردند و به سبکی غبار در فضا می لغزیدند و
جا به جا می شدند.

و چندان که این جناب‌های بلورین از زیر انگشتانش گریختند ،
بار خاطرش سبک تر شد. و بی تعجیل و بی دغدغه در تاریکی عبوس به انتظار
نوری، بی قید ماند و به صدائی ریش ریش و تجزیه شده زمزمه کرد:
«همین طورست...»

«و این‌ها هم جناب‌های هواست که در سرزمین خلوت و خاموش
گمشدگان منجمد شده است ، مسخ شده است . و مرا نیز دیگر از آن
حاجتی نیست.»

به صدائی که طول سکوت را درمی نوردید و عمق ظلمت را طی
می کرد گوش داد و گفت:

«- هان! اینک جانوری، که می کوشد با صدای بی کوه خویش
بامن از فقدان من حکایت کند!»

به بی صبری حرکتی کرد :

«- چه شب درازی! چگونه خواهم توانست بدان عادت کنم؟»

«آیا به گردش تخمه صبحی درد این شب امید می توان بست؟
نه! اگر مرگ به جز نو میدی نیست، نطفه مرگ، هم در این خاطره
گزنده که از روز و روشنی در من به جا مانده مایه و شکل می باید بگیرد -
چنین است آری - تا از قیاس آفتاب با غلظت ظلماتی اینچنین، مرگی
مداوم را در همه قلب نامحوس خویش تجربه کنم ...»

«نه! چه تاریکی سنگینی! مثل پلاس زنده است. به لحاف کرباسی
می ماند ... خوشبختی است که پس از مردن، دیگر آدم بار کود را در
خود ندارد ...»

«اما این گونه مسائل در خاطر مردگان، چه گونه می تواند انگیزه
رضایت و شادی شود؟ حال آن که مرده، نیست مگر گزش یاسی مداوم،
نیست به جز قیاس خاطره تند آفتاب، در مطلق ظلمت .»

«- شاید آنها که زیر فشار اعصار و قرون متلاشی شده اند، همه در
تاریکی این سرزمین ناشناس جان گرفته باشند.»

«- شاید این ستارگان مرده که به چشمان من نمی آید، چشم های
تاریک هم آن گمشدگان است. اما این نکته محرز نیست. شاید کوه ناهی از
جانب چشم های من است. از کجا که به جز روشنی چشم های من همه چیزی
در معرض تجزیه نیست؟ - : مردمک های سیاه و کبود، ستارگان سفید و
روشن، و حتی آفتاب بزرگ و پرتوافکن.»

«از این قرار، پس چگونه دست های من انگشتان یکدیگر را
باز نمی یابند، حال آن که در این جست جو حرکت آنها همه را چون
یادگاری سرد احساس می کنم و از تماس سر انگشتان خویش با حباب های
مسخ شده و لغزنده هوا سردم می شود؟»

« - چه طور است که انگشتان من هاله گوش‌هایم را لمس نمی-
تواند کرد، اما صدای بی کوك و تجزیه شده حشره‌ئی را که می‌خواهد
به من بقبولاند فرو حرکت جاودانه به اعماق اعصار و قرون را آغاز
کرده‌ام به گوش می‌توانم شنید؟

«- پس چرا پاهای من از برخورد بازمین سخت صدائی بر نمی-
آورد، حال آنکه من بی‌وزنی وجود مشکوک خود را به آسانی بر آن‌دو
احساس می‌توانم کرد ، و بر زمین ناهموار اینچنین به چستی جست
می‌توانم زد؟

«نه... من این مشکل را نمی‌توانم درک کنم... من از این حال و از
این کار نمی‌توانم سردر آورم...»

«- آیا مفهوم بی‌رحم تصنیف بی‌آهنگی که این حشره بی‌نشان با
صدای تجزیه شده و بی کوك خویش زمزمه می‌کند راست است؟ و آیا
به راستی در قعر اعصار و قرون به فرورفتن آغاز کرده‌ام؟

«آیا این مضحکه پراز تلاش به انجام رسیده، و نتیجه خوف‌انگیز
و عبث بی‌پایانی خود را در ابدیتی معلق آغاز کرده است؟

«آیا همه این رنج‌ها که دادم و همه این مشقت‌ها که بردم، همه این
ظلم‌ها که کردم و همه این ستم‌ها که کشیدم برای آن بود که در «من» ناپایدار
من خاطره ناپایداری از آفتاب تندگرد آید تا از قیاس آن باظلمانی که
کنون خسته و خواب آلوده در آن به خود آمده‌ام، آرزوی سپیده‌دمان قالب
بی‌حدودم را از شکنجه یاسی ابدی بیا کند؟ در عمق زمان رها شوم و پاهای

پرقوت قرون، گورم را لگد کوبد و هموار کند؟

«- حاصل این همه چیست؟»

«- حقیقت این همه چیست!»

«- که چه؟ که چه؟»

«هرگز عادت نکردم از این حقه بازی‌ها سردر آورم.»

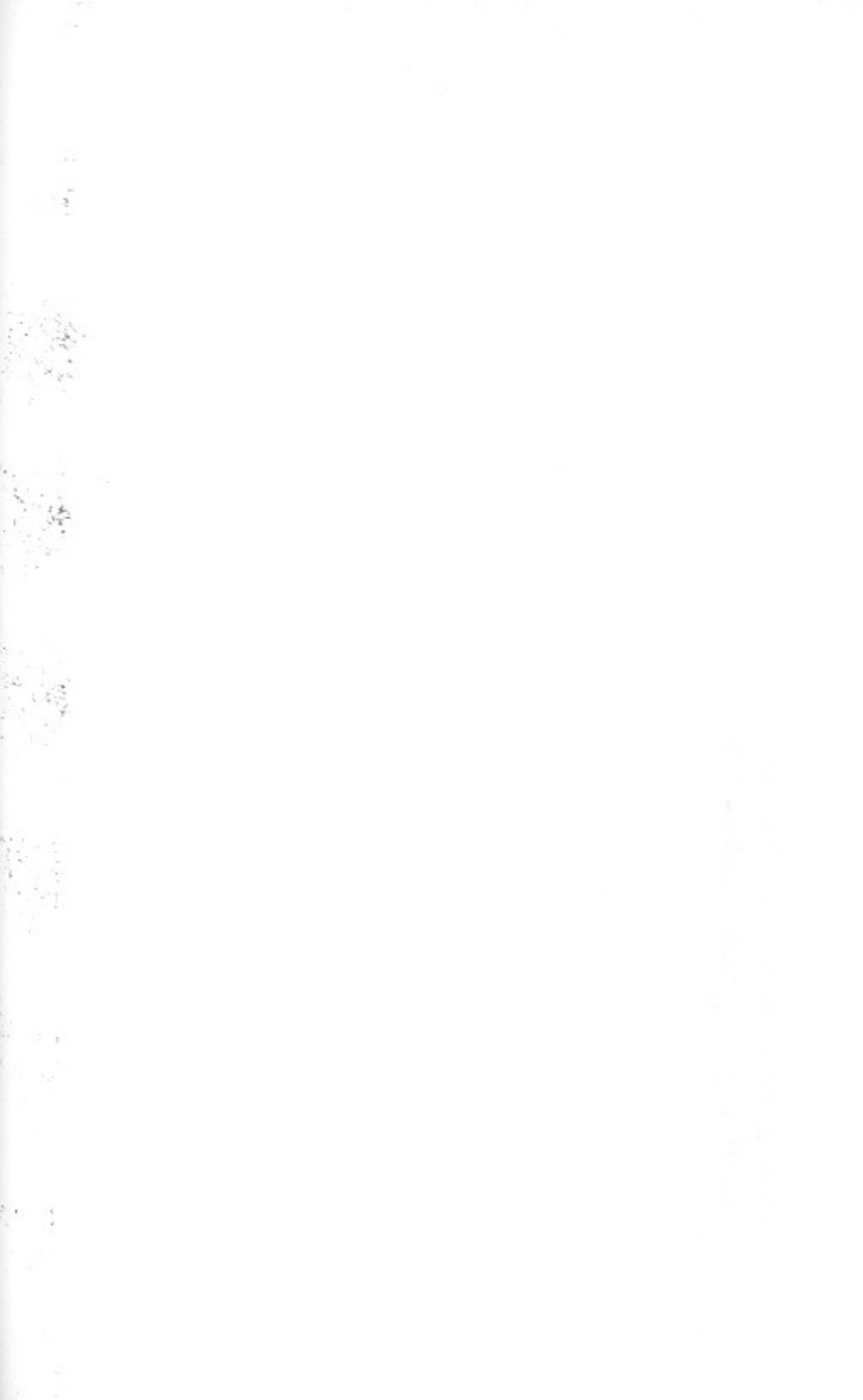
«آیا دیگر باره با دها و درخشندگی‌ها و تمام آن چیزها که مایه روح را و عشق را فرو آورده به بندمی کشد، به گرد «من» گمشده و مرده من خواهد تنید و مرا با خود به زندگی باز خواهد کشانید؟ - و من بار دیگر خواهم توانست که از تصور مرگ به لرزه افتم؟ - خواهم توانست يك بار دیگر، هزار بار دیگر، سرمسای مرگ را در مهره‌های پشت خوبش احساس کنم؟»

«حاصل این بازی چیست؟»

سرجایش به بی‌صبری تمام حرکتی کرد:

«- اوف! چه شب درازی! مشکل بتوانم به‌اش عادت کنم!»

ریشه‌های حقیقتی، در چند افسانه



این واقعه در زادگاه ما اتفاق افتاد، بی آن که کسی را از چند و چون و چه بودش خبر شود :

يك روز صبح، سپورها در سطل زباله‌ئی كه به چرخ دستی خود خالی می كردند با تراش عالی و ظریف مشتی شیشه خرده مواجه شدند، و بی آن كه بدانند چه بوده كه این چنین شكسته است تأسف خوران گفتند: - انگار يك گلدان قدی بوده كه باد انداخته شكسته.

همین !

یا شاید هم چیز دیگری .. مثلا :

- حیف! از تراش عالی بعضی تکه‌پاره‌هاش حدس می‌شود زد که

چیز پر قیمتی بوده !

همه حرفی که به دنبال آن واقعه گفته شد همین بود. اما من اکنون می‌خواهم سراسر ماجرا را بی‌هیچ دخل و تصرفی به استناد بعض اسناد معتبر برای شما حکایت کنم.

تاریخ ، به صراحت تمام این نکته را ثبت کرده است که از قدیم‌الایام، موجوداتی نامرئی ده مارا عرصهٔ ناخست و تاز خود قرار دادند. اثبات این سخن دلیل و برهان بسیار نمی‌خواهد، زیرا روایات بی‌شماری در دست است که بر این حقیقت اشاره می‌کند و در اصالت آنها شك نیست. بر طبق پاره‌ئی از این روایات، آن موجودات نابکار، گاه به صورت آدمیانی که پاهای شان به جای انگشت سم داشته و چشمان شان به خلاف چشم ما آدم‌ها به شکل شکافی عمودی بوده است خودی نشان می‌داده باز رو نهان می‌کرده‌اند .

هنوز بعض ننه‌بزرگ‌ها بر این اعتقادند که شب‌ها، اگر مردانی که به آبیاری کشت خویش رفته‌اند از آبادی دور بمانند، از میان کشتزار- های دور و نزدیک گریهٔ بی‌قرارانهٔ طفلی شیرخواره را به گوش خواهند شنید که البته اگر دقت کنند ، به علت غیرطبیعی بودن صدا می‌توانند به- حقیقت موضوع پی‌برند و با بسم‌الله وصلوات و اوراد و اذکار از شری که ممکن است گریبانگیرشان شود در امان بمانند ... اما اگر « وظیفهٔ انسانی» فلغل به چشم حقیقت بین‌شان کرد تا در این نکته نیندیشند که در این دیرگاه شب ، در دل کشتزاران دور ، شیرخواره‌ئی بی‌کس ، چنین که پنداری از سر عمد به قشع‌ریزه کشتکاران ضجه می‌کند، اگر نه دام‌غولان

بیابانی است، چیست - و بدین تنگ فکری پادر طریق نجات شیرخواره
بی کس گذارند یا از سر کنجکاوی طریق احتیاط وانهند ، باری چنان
است که یکی به دست خویش بر دروازه شر دق الباب کند!
اما نه بزرگ ها تصریح نمی کنند که این شر چگونه شری است،
و در برابر پرسش های مکرر نوگان خویش خود را به کرگوشی می زنند،
اوراد و اذکار می خوانند و نام خدا و رسول و ائمه اطهار بر زبان می رانند،
و چون اصرار از حد بگذرد بدین سخن شیخ توسل می جویند
مان را که خبر شد، خبری باز نیامد!

باری در این که همه این روایات، مربوط به همان موجودات نامرئی
است هیچ تردیدی نیست.

یکی از اجداد بزرگوار راقم این سطور ، در پشت جلد قرآنی
خطی، حادثه ای را ثبت کرده است که به تحقیق می تواند بر اثبات وجود
این موجودات سند معتبر دیگری به شمار آید:

این نوشته حکایت می کند که جد بزرگوار راقم این سطور در
یکی از شب های عزیز، پیش از اذان صبح ، به نیت غسل واجب به حمام
قدیمی سازی که نزدیک خانه اجدادی ما واقع بوده است در می آید.
با آن که کسی در بینه حمام نبوده و جد بزرگوار در رختکن آن
السه و اشیائی ندیده است که دال بر وجود کسانی در گرمخانه باشد ،
چون از دالان واجبی خانه گذشته پا در گرمخانه می گذارد مشاهده می -
کند که از کثرت مردم نه فقط جای نشستن، که جای سوزن انداز نیست .
به هر حال ...

مگر در آن تنگنای تاریک که جز به نور چرب و رقصان پیه سوز
دودناک محتضری رنگ نمی گرفت ، دلاکی از مریدان آن مرد مقدس
پیش آمده آقا را باعزاز و اکرام بسیار در شاه نشینی جای می دهد، حنا
و خضاب بر محاسن مبارکش می گذارد و ثواب اخروی را به مالش پاهای
او می پردازد.

هنگامی که دلاک به کشیدن کیسه سرگرم می شود، فوتی از زانوی
وی به کنار می افتد و جد بزرگوار - که خدایش بیامرزد - حیرت زده از
راه چشم بر این حقیقت سوزناک آگاه می شود که مع التأسف اشتباهاً به
حمام زنانه درآمده است.

اما از آن جا که امکان چنین اشتباهی سخت دور از منطق می نموده
است، جد بزرگوار دیگر باره در شرمگاه دلاک به تحقیقات محلی می پردازد
و این بار با حیرت بیش تر بدین نکته تازه پی می برد که دلاک نه تنها نرینه
نیست، که کشاله ران هایش نیز از پشمی قهوه رنگ همچون پشم بز
پوشیده است، و این پشم آلودگی در منتهای ساق ها به سمی ظریف و فاق دار
همچون سم بز، پایان می یابد!

مرد خدا پریشان و وحشت زده از جای برجسته فریاد می کشد:

- ای هوار! مسلمانان، این دلاک از آن ها است!

و چیزی، پنداری باز تاب بم صدای او در فضای گرمخانه، بانفس
گرم خزینه حمام به صورت عرق آلوده اش پف می کند که : - ما همه از
آن هائیم!

و آنگاه در نور چرب و ترس خورده پیه سوز محتضر بهرقصی آشفته
آغاز می کنند. و از پایکوبی شان صدائی همچون صدای عبور کلهئی بز

از یکی از سنگستان ، در فضای بخار آلوده حمام می پیچد.
جدبزرگوار - که راقم این سطور نیز همه شجاعت خود را از او
به میراث برده است - لنگ ناپسته و ریش ناشسته، شلنگ انداز به بینة حمام
جهیده به جانب استاد گرمابه چپ که در پس دستگاه خود نشسته است
بانگ برمی دارد:

- نامسلمان خانه خراب! فکری بکن. حمام پراز آنهاست!

- از کدام ها؟

- از آنها، ملعون! از آنها!

- آنها کدام است؟

- آنها دیگر، ملعون خبیث! سم دارها!

استاد گرمابه چپ پای خود را بر پیشتخته دستگاه دراز کرده می-

پرسد:

- یعنی چنینند؟

وجد بزرگوار راقم این سطور درمی یابد که استاد گرمابه چپ نیز
خود از جماعت سم پایان است. به يك جست از رختکن به کوچه می-
جهد، و از هولی که خورده است يك دوماهی بستر گیر می شود و به حکیم
و درمان می پردازد. خداهش بیامرزدا! مرد شجاع بود - چنان که من نیز
شجاعت خود را در بست از او به ارث برده ام. - و با آن که این ماجرا را
به خط خویش در پشت آن قرآن نفیس ثبت کرده است هرگز نازنده بود
به وجود اجنه و همزادان و از ما بهتران اعتقاد نیافت - چنان که من نیز
بی اعتقادی شکوهمند خود را نسبت به همه چیز و همه کس، میراث از
او برده ام.

باری. ماجرائی که در پشت قرآن خطی مسطور است چنین می-
گوید.

اما پدر بزرگ این فقیر که نوهٔ بلافضل آن بزرگوار است و سخنش
را اعتبار بیشتری است، دربارهٔ این رقیمه نقل دیگری دارد .
آن مظهر شرافت و انصاف، هنگامی که لحظهٔ رحیل را نزدیک یافت
مرا به بالین خویش خواند و همچنان که اشک به چشم آورده بود گفت:
- در باب آن ماجرا هنگام آن است که حقیقت را بدانی . . . آن
روز، سپیده‌دمان، جماعتی از او باشند که مست و می‌زده از مهتاب‌گردی
باز می‌گشتند، جد بزرگوار را عربان و به خود خرابی کرده دیدند که به‌رودر
کوچهٔ گرمابه به خاک افتاده است، واجبی فراوانی بر محاسنش نهاده
لوحی برگردنش آویخته‌اند که بر آن نوشته است: « اینک سزای مقدس
نمایی که در زن گرمابه چمی به چشم فسق درنگرد. به هوش باشید! » -
والله اعلم به حقایق الامور.

به هر حال ...

این سند و اسناد بسیار دیگری که در دست است جملگی بر این نکته
گواهند که از اقدم از منته موجوداتی نامرئی دهکدهٔ زادگاه ما را عرصهٔ
تاخت و تاز خویش قرار داده‌اند. موجوداتی که هر چندگاه يك بار، به
صورت بزهای آدمی روی یا آدمیان بزپای و با اجداد بزرگوار رافم این
سطور بر خلائق ظاهر می‌شده‌اند، زهر چشمی می‌گرفته‌اند و غلغله‌ئی

بهرامی انداخته‌اند و به دنبال کار خویش می‌رفته‌اند ...

کم کمک نفس شوم این موجودت خبیث هوای ولایت را به‌گند
آلود. و این هوای‌گند، چون آرام آرام در مزاج اهل ولایت نشست رفته
رفته در روح ایشان تأثیر کرد.

از آن پس دیگر مردان ما به زنان خویش قناعت نکردند، همچنان
که زنان به مردان... مادران، پسران خود را به بستر خویش کشیدند و پدران
کیسه پسران خود را به تاراج بردند. رسم مردی و مردانگی از ولایت
رخت بریست و نیکی و نیکمردی جای خود را بکسر به بدکاری و ناکسی
و انهاد. و انسان، جان و روانش را آنچنان به کثافت آلود که پنداشتی با
اهریمن از در رقابت درآمده است.

درخت‌ها همه خشکید و چشمه‌ها همه به لای و لجن در نشست.
پاکی افسانه شد و افسانه‌ها همه در فراموشی رو نهان کرد. آدمی زباله‌ئی
بویناک شد و ولایت یکسر زباله‌دانی گند آلوده گشت.

ناخن‌ها چنان به سمی گرائید که همشهریان با اجنه و بز هم منظر
شدند.

بزها از شیر دادن باز ایستادند و صورت آنان به قصد ریشخند آدمیان
به صورتک انسان شباهت یافت. آنان در سکوت نشخوار می‌کردند و بی
آن که چشم از چشم شخص بردارند، با صورت‌های آدمی سان خویش ریش
می‌جنبانند.

بدی سنگ و خوبی شیشه شد.

هر که سلامی به ارادت می‌گفت سنگ‌پاره‌ئی از غیب بر دهانش
فرود می‌آمد و دندان‌ش را می‌شکست ...

این‌ها همه را تاریخ حفظ کرده است . چون شاگرد دبستانی ،
این‌ها همه را تاریخ از بر کرده است .
این‌ها همه را ارادت های ظاهری ، دشمنی های دوستی نمای و
نوازش های جلادانه شهود صادقند .

آخرین حرکتی که در ولایت ما به ظهور رسید ، در بحبوحه همین
روزگار بود - چیزی که به آخرین تشنج احتضار می مانست .

داستان از این فرار بود که در همین ایام بیگانه‌ئی به دهکده مادر آمد
و بی درنگ نظرها را همه معطوف خود کرد ؛ چرا که با آمدن او جماعت
جنیان به شتاب زادگاه مارا و انهادند و تامزارع اطراف واپس نشستند .
و بدین گونه ، ناگهان بدکاری - که رسم آشکار بود - بدل به قیاحتی شد
که بدکارگان ، نهان کردنش را رجحان نهادند .

ناکسان که با حضور اجنه ناهار بازاری داشتند ، این دگرگونی
روانی را که در اجتماع همشهریان پدید آمد آسان نگرفتند و با پشتکار
و حوصله به کشف علت آن کمر بستند و چندان کاویدند و جستند تا سرانجام
رشته کندو کاوشان به جانب تازه وارد هدایت کرد . در حق او گمان بدرند
و به مطالعه احوالش نشستند .

ظاهر وی چیزی نظیر دیگران بود : چشمی خون گرفته ، همچون
شکافی عمودی ، در صورتی پخ . دندان‌هایی خشم ریز دردهانی لش . و
پروپائی همچو پاچه بز ... اما آنچه انگیزه گمان بد در حق او بود این
بود که در فسق و فجور با حالت کاواوان گر انمایه خویش همداستان نمی شد
و در جلسات رسمی زنای با محارم شرکت نمی جست .

چنین بود که گفتند: - پس باطن او لامحاله چیزی دیگرست جز آنچه ظاهروی می نماید.

پس از آن، خبر چینان خبر آوردند که از پس در شنیده ایم در خلوت خویش شعری به آواز می خوانده که از دوگانگی درون و بیرون وی خبر می داده است.

و آنگاه حادثه ئی رخ نمود که شرح آن بسی جانگداز است:

داروغگان به اشارهٔ مزد خوارانی که بر او گماشته بودند خبر یافتند که بیگانه فلان ساعت به گرمابه خواهد شد. پس به ساعت معهود دزدانه به گرمابه درآمدند و قالب خالی او را در بینهٔ حمام به گوشه ئی افتاده دیدند و گمان به یقین گرائید. بی آن که صدائی بر آرند آتش در قالب او زدند و به دنبال کار خویش رفتند.

می گویند سه روز تمام در گرمابهٔ خانهٔ خویش محبوس مانده بود چرا که بی قالبی نظیر آنچه دیگران بودند بیرون نمی توانست آمد. آنگاه روز سوم یا چهارم بود که سنگپاره ئی بر قبهٔ حمام فرود آمد از جانب جنیان... این سنگپاره قبه را بشکست، به درون آمد، و بر سینهٔ او خورد. از اصابت پاره سنگ در هم پیچید و آبگینه وار در خود شکست.

صبح روز دیگر، هنگامی که سپورها خرده های این وجود نازنین را که در برابر سنگ اندازان بدی به مجسمه ئی بلورین مبدل شده بود در چرخ دستی خود خالی می کردند، تراش نجیبانهٔ پاره های آن را دیدند و بی آن که بدانند چه بوده که این چنین در هم شکسته است تأسف خوران گفتند:

- انگار يك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین!

باشاید هم چیز دیگری... مثلاً:

— حیف! از تراش عالی بعضی تکه پاره‌هایش حدس می‌شود زد
که چیز پر قیمتی بوده!

بعدها این ماجرا در افسانه‌های مادر بزرگان و نونه‌های پیر صورت‌های
گونگون بسیار یافت. فی‌المثل من خود یکی از این افسانه‌ها را چنین
شنیده‌ام که:

«ماری دختری را به زنی خواست و مردم شهر به شگفت در آمدند
که چه گونه ماری با آدمیزاده‌ئی وصلت می‌تواند کرد؟
آنگاه پتیارگان شهر به کنجکاوی دانستند که مگر مار پر بزادی است؛
و چون به خلوت دختر در می‌آید اسم اعظمی می‌خواند و بر خود می‌دمد
تا پوست از او دور می‌شود، و از آن میان جوانی پدیدار می‌آید همچون
پنجه آفتاب، و با دختر هم‌بستر می‌شود.

پس خواهران دختر را به حسادت بر او برانگیختند و با خود
همداستان کردند، چندانکه خواهران دخترک، به رای ایشان، او را به
افسون و نیرنگ فریفتند تا از شوی خود جو یا شود که پوست وی را به چه
چیز می‌توان سوخت.

پر بزاد کوشش بسیار کرد تا دختر از این سؤال چشم ببوشد؛
مؤثر نیفتاد. زن می‌گریست که شوهر، قلب او را به تهمت نازاری
رنجه کرده است. و چندان گریست که سرانجام، مرد از روی راستی

با او به سخن درآمد که: - بدان و آگاه باش من شاهزاده‌ئی از پریانم. و این پوست که می‌بینی ضامن وصال من و توست. چنان که اگر حاسدان تو آن را بسوزند دیگر بر تو آشکار نتوانم شد... اکنون اگر هم چنان بر آنی که بدانی این پوست به چه می‌سوزد، بدان که اگر آن را در خلواره برگ خشکیده سبز نهند خاکستر می‌شود. و نیز دانسته باش که اگر خواهرانت بر این راز دست یابند مرا و عشق مرا و وصل مرا از دست بخواهی داد!

خواهران که از پس درگوش می‌داشتند، شب دیگر خواب دارو در کاسه آن دو کردند و چندان که خواب آن دو را به ژرفای بی‌خبری کشید به خوابگاه درآمدند و پوست جادوئی پریزاد را بر خلواره‌ئی که از برگ سبز فراهم آورده بودند خاکستر کردند.

دختر بینوا بر غفلت خویش چندان گریست که از هر دو چشم نابینا شد...»

باری در افسانه‌های کهن نکات فراوان می‌توان یافت که از این حقیقت ملهم شده است. و من يك از هزار آن را به اجمال نمونه آوردم تا خود سندی دیگر به واقعیت ماجرای افسانه واری باشد که بر زادگاه ما گذشته است.

همان شب که سنگپاره بر قبه حمام خانه فرود آمد و آن ماجرا گذشت،

موجودات نامرئی که تا مزارع بایر اطراف دهکده واپس نشسته بودند دوباره بده باز گشتند و بار دیگر قباحت از زشتکاری زشت سیرتان برداشته شد.

پنداری او آخرین مظهر پاکی بود در دنیای زشت ما ؛ آخرین مظهر خوب در دنیای بد!

تندیسی از بلور بود در شهری که همه چیزش از سنگ است. — شهری که در آن ، هر که سلامی به ارادت بگوید سنگپاره‌ئی بر دهانش می آید و دندانش را می شکند.

درها، و... دیوار بزرگ چین!

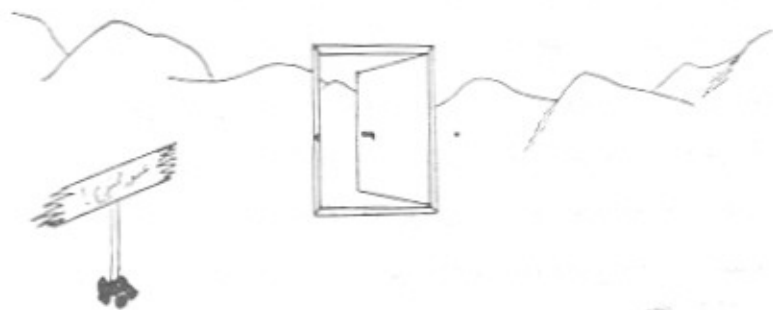
در، چیز نابکاری است... من بارها درباره آن فکر کرده‌ام.
فقط به احتمال، و بیشتر از آن، بایقین به وجود در است که آدم‌گرد
منطقه محصور می‌گردد... اگر پای «در» در میان نبود، دیوارها به خوبی
می‌توانستند معنی «بن بست» (یا به عبارت دیگر «منع» را) به طور کامل
برای خود محفوظ بدارند و تا ابد بر سر این معنا بایستند. و باز در این
صورت، هر دیوار می‌توانست به طور قاطع يك «یقین منفی» باشد و در
برابر آن هر عابری یکسره تکلیف خود را بداند...

اگر درها وجود نمی‌داشتند، هر دیوار می‌توانست بدون کمترین
کوششی، همه مفهوم آن لوح نو میدکننده‌ئی را که «دانه» بر سر درجه‌نم
کوفته بود باز گو کند. اما متأسفانه باید اعتراف کرد که درها، این چنین

معنی يك طرفه و کاملی را از دیوار سلب کرده‌اند.

از این گذشته ، در ، يك انگل تمام عیار است.

شخصیت او فقط به شخصیت دیوار وابسته است ، و معذک می‌باید در این نکته تردید کرد. زیرا اگرچه وجود «در» را تنها «دیوار» است که توجیه می‌کند، با وجود در، شخصیت دیوار هم‌چنان که گفتم - دیگر آن برش وقاطعیت محض را نمی‌تواند داشته باشد. و با اینهمه ، اگر دیوار وجود نمی‌داشت، در تمام عالم چیزی بی‌مصرف‌تر و مضحک‌تر از يك «در» پیدا نمی‌شد. من اگرچه از نقاشی پاك بی‌اطلاعم، به سادگی بسیار و بدون هیچ زحمتی می‌توانم شكل يك چنین دری را رسم کنم:



چه چیزی از دری که می‌کوشد مستقلا و جدا از دیوار شخصیتی

برای خود قائل شود خنده آورتر است؟
 و با این وجود ، دری که به دیواری استوار نشده باشد، همیشه این
 استعداد شگرف را دارد که تفکری را در آدمی برانگیزد...
 من در باره چنین دری بسیار اندیشیده‌ام . و گاه، اندیشه من در
 باره آنچه شکلش را رسم کرده‌ام، به اندیشه درباره مرزها و معبرهای مرزی
 کشیده شده است بدون این که لزوماً تغییر شکلی در آن حاصل شده باشد!
 در واقع «يك در مستقل» که هیچ چیز خاصی نمی تواند باشد ،
 برای اندیشیدن معبر بسیار خوبی است و از میان چار چوب آن به خیلی
 جاها راه می توان برد.



با مشاهده يك «در» بلافاصله لزوم «دیوارها» احساس می شود.
 آیا با مشاهده يك دیوار هم به همان اندازه لزوم يك «در» را احساس
 می کنیم؟
 - گمان نمی کنم. بالا اقل ، ممکن است چنین باشد اما برای من
 نه چندان . من دیوارها را از درها «منطقی تر» می یابم و معتقدم که درها
 امید احمقانه‌ئی بیش نیستند : اگر باز باشند خاصیت دیوار را منتفی
 می کنند و اگر بسته باشند خاصیت خود را.

يك دیوار، اگر دری در آن تعبیه نشده باشد، فقط و فقط يك مانع
 است و بس. اما هیچ چیز به قدر دری که قفل سنگینی بر خود آویخته باشد
 به موجودیت خود خیانت نکرده است... (شاید به همین جهت است که
 کاخ‌های رومی و یونانی را بیش از قلاع جنگی قدیمی دوست می داریم. و
 شاید به همین علت است که از باد آوری آن کاخ‌های پرستون و پرشکوه احساس

آزادی و راحت می‌کنیم و از تذکار آن قلاع پرفریب به‌تردید و تشویش
دچار میشویم؟ ممکن است... نمی‌دانم...

و نکتهٔ دیگر: این عدم اطمینانی که ما را به‌بالا بردن دیوارها بر -
می‌انگیزد...

این دیوارهای سرفرازی که در برابر آن به وجود «در» احساس
نیاز می‌کنیم...

و این درهائی که به‌خصوص می‌باید «مطمئن» و مخصوصاً دارای
قفل‌های «محکم» باشد...

گوئی زندگی جز در میان درها و دیوارها، جز در میان این کش
و واکش، این ضد و نقیض، این بستن و گشودن و باز بستن، ناممکن
است:

دیوار کشیدن

در تعبیه کردن

و

بستن در!

خنده آور نیست؟ - چرا. خیلی. و مجموعاً هم چیز هشله‌فی است!

دیوار چین، بارها و هر بار به‌یک عنوان، موضوع گفت و گو قرار
گرفته است. می‌گویند دیوار چین را بدان لحاظ پی‌افکنند که راه حمله
بر قبال مهاجم شمال آن کشور بسته شود.

این، نکتهٔ جالبی بود که ثلث یک نسل چینی قربانی آن شد، اما

بگذارید من بگویم «تمام يك نسل» ... زیرا اهمیت يك چنین مطلبی را به هیچوجه با مقدار قربانیان آن نمی‌سنجند... واقعیت این است که، آنچه در این ماجرا گروه بیشماری را قربانی کرد، فرض اصلی قضیه (یعنی حمله مهاجمان) نبود.

همچنین نمی‌توان گفت که در اینجا، تنها «صورت قضیه» فرق می‌کند: بل نقطه اشتباه در این قضیه آنجاست که، «سازندگان» دیوار (والبنه نه «آمران» ایشان) در این دیوار دری تعبیه نکردند! - در نتیجه، آن فاجعه اصلی (که با «دیوار کشیدن» خواسته بودند جلو حدودش را بگیرند) به آسانی تغییر شکل داد و به صورتی قاطع‌تر، در قالب همان سدی که در برابرش می‌بستند رخ نمود! آه! - و این گمان می‌کنم سرنوشت همه آنهاست که در اهمیت درغافل می‌مانند.

می‌خواهم اعتراف کنم که من، در ابتدای این مقال، نسبت به «در» حق ناشناسی کرده‌ام... در این تاریخی که ما آدمیان به وجود می‌آوریم، هیچ چیز به اندازه يك «در» که بتوان از آن گریخت، دردی از ما دوا نمی‌کند.

درها لازمند، بلکه بسیار لازمند. حتی دری که به هیچ دیواری تعبیه نشده باشد.

در این دنیای پراز عدم اطمینانی که مازندگی می‌کنیم، درها از هر چیزی - حتی از دیوار چین هم - لازم‌ترند...

